

## قدرت دو گانه

عباس هاشمی

نیمه شب بود و من تنها سرنشین اتوموبیل دکتر "سیدی" بودم. از گردهمآئی "شوراهای ترکمن صحرا" بازی گشتیم و او مرا به "ستاد سازمان" می‌رساند. دم دروازه گنبد که رسیدیم، پاسداران ایست دادند. دکتر "سیدی" نگاهی به من انداخت و پایش را روی ترمز گذاشت.

- ببخشید باید ماشینو بازرسی کنیم.

نور چراغ قوه در داخل اتوموبیل چرخید و روی کیف دستی سامسونت من ثابت ماند.

- از کجا می‌آیید؟

- "تاتار علیا".

جوان پاسدار خواست که کیفم را بازرسی کند. در کیف را باز کردم. چشمش به مسلسل MP۵ افتاد. حیرت کرد و "برادرانش" را فراخواند. از اتوموبیل پیاده شدم و لبخند زنان به جوان پاسدار گفتم:

- من چریک فدائی خلقم.

و دست کردم توی جیبم و کارت شناسایی ام را درآوردم که نام مستعار و نوع اسلحه ام را بر خود داشت. با تعجب مرا برانداز و همدیگر را نگاه می‌کردند که صدای رگباری سکوت شب را درید و همه مان زیر باران گلوله قرار گرفتیم. در چشم بهم زدن همه متواری شدند. دکتر سیدی هم پا روی گاز گذاشت و فرار را بر قرار ترجیح داد. من مانده بودم و جیب بدون

سقف پاسداران. بی درنگ به درون جیب پاسداران پریدم و استارت زدم و راه افتادم. هنوز شتاب نگرفته بودم که فریاد یکی از پاسداران از پشت دیوار کوچه به گوشم خورد:

ایست. وایسا. می زنم.

در حالی که سرم را تا گلو فرو برده بودم و تا کمر در صندلی ماشین پائین رفته بودم، باصدای بلندتری داد زدم:

- سوار شین!

فوری توی ماشین پریدند. در حالیکه هر دم به سرعت اتوموبیل می افزودم تا هر چه زودتر از منطقه ی خطر دور شویم و از تیررس گلوله هائی که یک روند شلیک می شدند در امان بمانیم، نشانی کمیده را پرسیدم و به آن سمت راندم. چند دقیقه ای نگذشت که به کمیده ی مرکزی شهر رسیدیم. یک راست به اتاق رئیس کمیده، حاجی نوروزی، رفتیم. فرماندهی گشتی ها، مرا به نانوازاده ی خرده مالک این طور معرفی کرد:

- این آقا از چریکهای فدائی ان. این هم اسلحه شونه.

و کیف سامسونیت ام را جلوی حاجی نوروزی گذاشت. چند پاسدار دیگر وارد اتاق شدند. چندتائی هم دم در ایستادند به تماشا. کنجکاوی در نگاه همه شان موج می زد. اما جز در نگاه حاجی نوروزی، در نگاه کسی نفرت و دشمنی وجود نداشت. حاجی نوروزی نگاهش را از مسلسل گرفت و به من انداخت و گفت:

- شما از کجا می آمدین

گفتم از "تاتار علیا". من مأموریت دارم که سیاست سازمانو به هواداران توضیح بدم.

- پس شما هستین که اینها رو تحریک می کنین که زمین های مردم رو بگیرن؟ شما قبول ندارین که انقلاب شده؟

- اولاً که تیمسارهای شاهنشاهی و فتودالها مردم نیستند. ثانیاً انقلاب یعنی همین. شما باید بگید که طرف کی هستین. طرف فتودال هائین یا مردم.

- چرا پاسگاههای مرزی رو خلع سلاح کردن؟

- خلع سلاح پاسگاههای مرزی سیاست "سازمان" و "ستاد" نیست. سیاست ما مصادره زمین های بزرگ مالکینه و من هم برای همین به این جا آمده ام.

- اسمتون چیه؟

- عباس هاشمی.

- ما از کجا بدوینیم که شما از طرف سازمان چریکها آمدین؟  
 - تلفن هست. می تونین با مرکز ارتباطات سازمان تماس بگیرید.  
 - و بی درنگ گوشی تلفن را برداشتم و شماره تلفن را گرفتم. رفیق فاطمه گوشی را برداشت. و چون او مرا به نام "هاشم" می شناخت درآدمم که :  
 - من عباس هاشمی هستم. به آقای نوروزی مسئول کمیته ی گنبد بگوئید که من نماینده ی سازمان هستم و برای مأموریت به این جا آمدم.

و گوشی را دادم به حاجی نوروزی. سؤالش را کرد و جوابش را گرفت و گوشی را روی دسته گذاشت و گفت که باید با "کمیته ی امام" تماس بگیرد و از اتاق بیرون رفت. از فرصت استفاده کردم و پاسداران را به صحبت گرفتم. سیاست سازمان را برایشان توضیح دادم و این که چرا باید برای تحکیم و تداوم و تعمیق انقلاب زمین داری بزرگ را مورد یورش قرار داد و زمین را به کسی داد که روی آن کار می کند. پاسدارها که همه جوان بودند، با علاقه به حرفهایم گوش می دادند. حاجی نوروزی هم که وارد اتاق شد حالتشان تغییر نکرد.

- گفتند که اسلحه شان را نگهدارید، اما خودشون می تونن برن.  
 لبخندی زدم و در پاسخ به حاجی نوروزی گفتم:  
 - مگر من ضد انقلابی ام که اسلحمو می گیرید؟ مگر چریک فدائی بدون اسلحه، معنی داره؟ چریکی که اسلحشو بگیرن بهتره زنده نمونه. من اگر ضد انقلابی بودم که همون جا، دم دروازه شهر حساب همه رو رسیده بودم. همین الانش هم اگر بخوام، برام کاری نداره. درسته که مسلسل منو گرفتین، اما با سلاح کمرب می خواهین چه کار کنین.  
 و دست بردم و از کمرب سلاحم را بیرون کشیدم. به دور و برم نگاه کردم. کسی جنب نمی خورد. سلاح کمربی ام را روی میز گذاشتم، یک گام به عقب رفتم و یک باره نارنجک کشیدم و خطاب به نوروزی گفتم:  
 - با نارنجک هایم چه می کنید؟

یک گام به سمت چپ برداشتم و درست در کنار میز نوروزی و پشت به دیوار خطاب به پاسدارانی که حیران نگاهم می کردند شروع کردم به تبلیغات:

می دونین ما چند سال با شاه جنگیدیم؟ و چه جور جنگیدیم! حالا شاه رفته، اما ساواکیها هستن. سرمایه دارها و فئودالها هم هستن و در حال توطئه اند. ما چریکهای فدائی، اسلحه ای

رو که در سیاهکل برداشتیم تا نابودی کامل ساواک و عوامل امپریالیسم، زمین نمی گذاریم. حالا بگین، بازم میخواین منو خلع سلاح کنید.

نارنجک را روی میز گذاشتم. دوباره نگاهی به دور و برم انداختم. همه به هم نگاه می کردند، رنگ از رخ نوروزی پریده بود. در حالیکه نارنجک ساخت سازمان را برانداز می کرد، گفت:

- بله، ما هم می دونیم که فدائی ها با رژیم شاه مبارزه کردن و خیلی هم کشته دادن. بله، سیاهکل خیلی هم از اینجا دور نیست. الانم نمی گم که شما ضد انقلابی هستین. اما چون مسئول کمیته ی امام تشریف نداشتن، به من گفتند یک امشب اسلحه را نگهدارید، تا فردا صبح که ...

- این احتیاج به سؤال نداره. سازمان ما، مسلح و علنیه. کجا، از کی تا حالا اسلحه چریکها رو گرفتن که شما مرددید که مسلسل منو بگیرید یا نه؟ این دیگه چه صیغه ایه؟ چرا وقت خودتون و منو دارین تلف میکنین؟ شما هواداران "سازمان" و "ستاد" رو می شناسید و می دونین که تأخیر من موجب نگرانی می شه و می تونه مشکلاتی به بار بیاره. من قرار بود که تا ساعت ۲ صبح به "ستاد" برگردم. الان ساعت سه و نیمه ...

- شما رو همین الان به ستاد می رسونن. فردا صبح هم تشریف بیارین اسلحه تونو بگیرین. دوباره دست به کمرم بردم. این بار کپسول سیانورم را بیرون آوردم آن را در دهان گذاشتم و دوباره داد سخن دادم:

- زمان شاه، همیشه سیانور زیر زبانمون بود. انگار حالا هم ناچاریم که اونوزیر زبونمون بگذاریم. به شماها هشدار می دم؛ راه بدی انتخاب کردین. فکر می کنین اگر اسلحه کمری و نارنجک نداشتم ممکن بود مسلسلمو به کسی بدم؟ تو سازمان ما، کسی که اسلحه شو از دست بده اعدام می شه. به همین خاطرهم هر کدامون تا پای جون از اسلحه مون نگهداری می کنیم.

و کاپشنم را بالا کشیدم و نارنجک اضافی ای را که به کمر داشتم نشانش دادم. کلافه شده بود. این را از حالت نگاهش فهمیدم. برای بار سوم به اتاق پُشتی رفت و ظاهراً با کمیته امام صلاح و مشورت کرد و بازگشت. در آن چند دقیقه ای که نبود، فضای اتاق تماشائی بود: پاسدارها از وضعیتی که پیش آمده بود، اظهار تأسف می کردند.

حوالی ساعت چهار صبح بود که مرا به ستاد رساندند. با سلام و صلوات و معذرت خواهی

زیاد؛ و در حالی که همه جنگ افزارهایم به همراهم بود. نزدیک ستاد که رسیدم، فرمان ایست شنیده شد. این بار هواداران سازمان بودند که جلوی اتوموبیل پاسداران را می گرفتند. آن روزها، جنبش خلق های زیر ستم ایران، به ویژه جنبش انقلابی خلق ترکمن، در اوج قدرت خود بود. ترکمن ها به پا خاسته بودند و یک پارچه از سازمان چریکها حمایت می کردند. سازمانی که قدرتمندترین جریان چپ کشور بود. بنابر این عکس العمل من به عنوان نماینده قدرتمندترین سازمان سیاسی آن دوره، محصول نوعی قدرت دوگانه بود. بی دلیل نبود که نوروزی، در لحظه خداحافظی، خواستار نوعی هماهنگی فعالیتهای "ستاد" و کمیته شده بود!

و نباید فراموش کرد در آن زمان که من دستگیر شدم، آخوندها هنوز "جمهوری اسلامی" شان را به رفراندوم نگذاشته بودند و بر کشور مسلط نبودند. حال آنکه پس از تغییر توازن قوا و استیلایشان در گستره ی جامعه، جسم و جان و شرف زندانی، به زیر وحشیانه ترین شکنجه ها کشیده شد.

انقلاب از اوج به حضيض افتاد. این قانون انقلاب هاست. آن روزها "بالا" بود. حالا پائین است. فردا را چه دیده اید. ■